

# شانزده سنگ سامول بکت بهباد کشمیری پور

من از آن اقامت استفاده کردم تا با مکیدن سنگ کمی به خودم برسم. آنها ریگهای کوچکی بودند اما من میل دارم سنگ بنامشان. بله، این بار ذخیره ی قابل توجهی گردآوردم. آنها را به تساوی در چهار جیب قسمت کردم و یکی پس از دیگری مشغول مکیدنشان شدم. به این ترتیب مشکلی پیش آمد که ابتدا این گونه حلش کردم: فرض کنیم شانزده تا سنگ داشتم و در هر یک از چهار جیبم، دو جیب شلوار و دو جیب پالتوم، چهار سنگ قرار داده بودم. وقتی سنگی از جیب راست پالتوم برمی داشتم و در دهانم می گذاشتم، سنگی از جیب راست شلوارم جایگزین آن در جیب راست پالتوم می کردم و به جای آن سنگی از جیب چپ شلوارم و به جای آن سنگی از جیب چپ پالتوم، و به جای آن سنگی را که در دهان داشتم، به محض فراغت از مکیدنش، قرار می دادم. با این ترفند همیشه در هر یک از چهار جیبم چهار سنگ قرار داشت که همان سنگهای قبلی نبودند. و هر وقت دوباره میل مکیدن پیدا می کردم، از نو دستی به جیب راست پالتوم می کردم و مطمئن بودم که همان سنگ قبلی را در نمی آورم. و در حین مکیدن، تقسیم سنگها را به همان روال که الان شرح دادم از سر می گرفتم و بر همان سیاق ادامه می دادم. اما این راه حل تنها تا حدی رضایتم را فراهم می آورد. زیرا امکان این که، اتفاقی، هر بار همان سنگ قبلی به گردش بیفتد منتفی نشده بود. و در این صورت نه شانزده سنگ بلکه در واقع فقط چهارتا را یکی پس از دیگری می مکیدم. اما من، به این امید که همه ی سنگها را در این گردش سهیم کنم، آنها را پیش و در حین مکیدن حسابی در جیبم به هم می زدم و تنها پس از این کار بود که از جیبی به جیب دیگر جابه جایشان می کردم. اما این راه حلی از سر ناچاری بیش نبود و آدمی چون من نمی توانست مدت زیادی از آن خشنود باشد. به این دلیل در صدد یافتن روش دیگری برآمدم. پیش از هر چیز از خودم می پرسیدم، بهتر نیست به جای یکی هر بار چهار سنگ را از جیبی به جیب دیگر منتقل کنم. یعنی در حین مکیدن، سه سنگی را که هنوز در جیب راست پالتوم مانده بود در دستم نگه دارم و به جای آنها چهار سنگ از جیب راست شلوارم و به جای آن چهار تا از جیب چپ شلوارم و به جای آن چهار تا از جیب چپ پالتوم و به جای آن، بالاخره، سه تایی را که در دست داشتم به اضافه آن سنگی که در دهانم بود، وقتی از مکیدنش فارغ شدم، قرار بدهم. بله، ابتدا چنین به نظرم می رسید که انگار با این روش به نتیجه ی بهتری خواهم رسید. اما پس از تأملات ژرف ناچار شدم از این فکر نیز دست بردارم و بپذیرم که گردش سنگها در گروههای چهارتایی دقیقاً همان نتیجه ای را به بار خواهد آورد که گردش آنها در واحدهای تکی. چون حتی اگر می توانستم مطمئن باشم که هر بار در جیب راست پالتوم چهار سنگی را دارم که با چهار سنگ بلافضل پیش از خودشان در همان جیب تفاوت دارند باز هم این امکان منتفی نشده بود که هر بار از میان هر گروه چهارتایی همان سنگ قبلی به دستم بیفتد و به این ترتیب به جای مکیدن شانزده سنگ، یکی پس از دیگری، چنان که می خواستم، در واقع همیشه فقط چهار تا از آنها را، یکی پس از دیگری، بمکم. باری، لازم شد که توجه را از گردش سنگها به چیز دیگری معطوف کنم. چون هر ترتیبی که برای گردش سنگها در نظر می گرفتم، باز هم با عامل احتمال مواجه بودم. کاملاً واضح است که می توانستم با ازدیاد تعداد جیبهایم، بخت استفاده از سنگها را نیز، آن گونه که مورد نظرم بود، یعنی یکی پس از دیگری تا ته کشیدن ذخیره ام، افزایش دهم. مثلاً اگر به جای چهار جیب، هشت جیب می داشتم به این ترتیب حتی اتفاق نیز، هر چه هم پلید، نمی توانست مانع شود که لااقل هشت تا از شانزده سنگ را یکی پس از دیگری بمکم. در اصل البته شانزده جیب لازم داشتم تا خیالم کاملاً راحت باشد. پس از تأملات بسیار نیز به این نتیجه رسیدم که چاره ی کار چیزی جز داشتن شانزده جیب نیست، که در هر کدام از آنها سنگ مشخصی قرار بدهم، تا به این ترتیب به نتیجه دلخواهم برسم - صرف نظر از اتفاقی غیرمترقبه. و حتی اگر دو برابر کردن تعداد جیبهایم - حالا گیریم به این طریق که هر کدام را، فرضاً با کمک یک سنجاق قفلی، دو قسمت کنم - قابل تصور می بود، اما چهار برابر کردن آنها دیگر از توانم خارج بود. و برای من یک راه حل نصفه نیمه به زحمتش نمی ارزید. چون از وقتی که مشغول کلنجار رفتن با این ماجرا شدم دیگر حساب و اندازه از دستم در رفت و به خودم می گفتم: یا مزد تمام یا منت تمام. و اگر لحظه ای این فکر به خاطرم خطور می کرد که بین سنگها و جیبهایم نسبت معقولی برقرار کنم، بدین ترتیب که

تعداد سنگها را کمتر و تعداد جیبها را با آنها متناسب کنم، همان یک لحظه بیش نمی بود. چرا که در آن صورت به شکست خود اعتراف کرده بودم. و در همان هنگام که، دریا در برابرم، بر ساحل نشسته بودم با خشم و حیرت عاجزانه ای شانزده سنگی را تماشا می کردم که در برابرم پهن کرده بودم. آخر همان قدر که، به خاطر زانوی خشکم، سختم بود که روی صندلی یا مبل لم بدهم، می فهمید که، همان قدر راحت می توانستم به خاطر زانوی خشکم و آن زانوی دیگرم که شروع به خشک شدن کرده بود، روی زمین پهن شوم، چون تقریباً در همین اثنا بود که در زانوی خویم - خوب یعنی خشک نشده - علایم خشک شدن آشکار می شد. لازم بود یک چیزی زیر زانویم قرار بگیرد، می فهمید که، اصلاً لازم بود که تمام پام، از بالا تا پایین، روی زمین دراز باشد. و همان طور که به سنگهایم نگاه می کردم و کلام را با ترفندهایی که همه مثل هم ایراد داشتند، داغون می کردم و به دفعات ماسه را در چنگم می فشردم، به طوری که ماسه ها از لای انگشتانم دوباره بر ساحل فرومی ریختند، بله، در همان حین که ذهنم و بخشی از جسمم را مشغول و فعال نگه می داشتم دفعتاً فکر بکری به مغزم خطور کرد که احتمالاً می توانستم به مددش، بدون این که مجبور به افزایش تعداد جیبهایم و یا تقلیل تعداد سنگهایم باشم، خیلی ساده با کنار گذاشتن اصل طبقه بندی به هدفم برسم. این فکر یکباره، مثل آیه ای از کتاب مقدس، آیه ای از صحیفه ی اشعای نبی یا ارمیای نبی، درونم را به وجد آورد، و باید مقداری می گذشت تا به ابعاد اهمیت آن پی می بردم؛ علی الخصوص مفهوم واژه ی طبقه بندی که نمی شناختمش، چند صباحی در نظرم تیره و تاریک می نمود. اما گمان می کنم که در نهایت واژه ی طبقه بندی نیز معنایی بهتر و متفاوت از تقسیم شانزده سنگ به چهار گروه چهارتایی و قرار دادن هر گروه در یک جیب نداشته باشد، و امتناع از در نظر گرفتن امکان دیگری برای تقسیم کردن، تمام محاسبات قبلی مرا با شکست مواجه و مشکل را به واقع غیرقابل حل ساخته بود. و از برکت همین تفسیر، حالا چه درست بود چه نادرست، توانستم بالاخره به راه حلی برسم، راه حلی که گرچه ظاهر شکلی نداشت اما عملی بود، عملی. البته حالا با کمال میل قبول می کنم، بله، حتا رجاء واثق دارم که برای این معضل راه حلهای دیگری نیز موجود بود، و حتا هنوز هم هست، که گرچه به همان اندازه ی راه حلی که شرحش رفت عملی، اما شکیلتزند. و هم چنین باور دارم که با کمی تلاش بیشتر و اندکی سرسختی بیشتر خودم نیز آنها را می یافتم. اما من خسته بودم، خسته، و با بیحالی به اولین راه حل واقعی این مشکل رضایت دادم. و پیش از برشردن مراحل که گذراندم و ذکر مشقاتی که در راه رسیدن به آن بر من رفت، برآنم که پرده از آن راه حل، با تمام ابعاد منجرکننده اش، بردارم. فرض کنیم، برای شروع لازم بود فقط (فقط!) شش سنگ در جیب راست پالتوم، چون شروع کار همیشه از همین جیب انجام می شد، بگذارم، و پنج سنگ در جیب راست شلوارم و سرآخر پنج تا هم در جیب چپ شلوار، و حسابها هم به این ترتیب درست از آب در می آمد: دو تا پنج تا به اضافه ی شش تا می شود شانزده تا. حتا یک سنگ هم - چون چیزی اضافه نیامده بود - در جیب چپ پالتوم، که در آن لحظه خالی مانده بود، وجود نداشت؛ بدیهی است که منظور، خالی از سنگ است، وگرنه محتویات همیشگی اش همچنان داخل آن قرار داشت. پس فکر کرده اید که چاقو و وسایل نقره ای و بوق و باقی خرت و پرتها را، که هنوز اسمشان را نبرده ام، و چه بسا هرگز هم نبرم، کجا می گذارم؟ خوب، دیگر می توانم مکیدن را شروع کنم. حواستان را خوب جمع کنید: یک سنگ از جیب راست پالتوم درمی آورم، می مکمش، بعد که از مکیدنش فارغ شدم می گذارمش توی جیب چپ پالتوم که خالی (از سنگ) است. سنگ دوم را از جیب راست پالتوم درمی آورم، می مکمش و می گذارمش توی جیب چپ پالتوم. و همین طور ادامه می دهم تا جیب راست پالتوم، صرف نظر از محتویات دائمی و گهگاهی اش، خالی شود، یعنی تا زمانی که هر شش سنگ یکی پس از دیگری مکیده شده، در جیب چپم جا گرفته باشند. در این لحظه صبر می کنم و حواسم را جمع می کنم تا مرتکب حماقتی نشوم. حالا جیب راستم پالتوم را، که سنگی در آن نیست، با پنج سنگ از جیب راست شلوارم پر می کنم، و جای آنها پنج سنگ جیب چپ شلوارم، و به جای آنها شش سنگ جیب چپ پالتوم را قرار می دهم. حالا دیگر همه چیز رو به راه است، به این ترتیب که از نو دیگر سنگی در جیب چپ پالتوم نیست، در حالی که در جیب راست پالتوم سنگهایی، آن هم سنگهایی درست و حسابی قرار دارد. یعنی سنگهایی متفاوت با آنها که قبلاً مکیده ام، سنگهایی که الان قصد دارم یکی پس از دیگری بمکم و بعد پشت سر هم راهی جیب چپ پالتوم کنم، در حالی که، تا جایی که با ترفندهایی از این دست میسر است، اطمینان دارم که همان سنگهای قبلی را نخواهم مکید. و وقتی که جیب راست پالتوم خالی (از سنگ) شد، و پنج سنگ تازه مکیده شده، همه بلااستثناء در جیب چپ پالتوم جا گرفتند قصد می کنم که به همان جا به جایی، یا به جا به جایی متناسبی مثل قبل اقدام کنم، یعنی در جیب راست پالتوم، که دوباره آماده ی خدمت است، پنج سنگی را که در جیب راست شلوارم دارم بگذارم و جای آن شش سنگ جیب چپ شلوارم و جای آن پنج سنگ جیب

چپ پالتوم را قرار بدهم. اکنون آماده‌ام دوباره از سر شروع کنم. حالا ادامه بدهم؟ نخیر، چون مسلم است که در انتهای دور بعدی مکیدن و جا به جایی، دوباره همان وضعیتی پدید خواهد آمد که در اول کار وجود داشت. یعنی من دوباره شش سنگ اول را درجیبی که گردش از آن شروع می‌شود، پنج سنگ بعدی را در جیب راست شلوار کهنه‌ام، و بالاخره پنج سنگ آخر را در جیب چپ همان شلوار خواهم داشت، و شانزده سنگم با ترتیبی بی نقص یکی پس از دیگری، یکبار، مکیده خواهند شد. بدون این که حتی یکی از آنها دوبار مکیده یا حتی یکی از قلم افتاده شده باشد. درست است که من در آغاز دور جدید امید اندکی داشتم سنگها را به همان ترتیب بار اول بمکم، و اگر بخواهیم بدترین حالت را فرض بگیریم، بسیار محتمل بود که، مثلاً، سنگ اول، هفتم و یا دوازدهم دور اول، فقط ششمی، یازدهمی و شانزدهمی دور دوم باشد. اما این نگرانی را نمی‌شد برطرف کرد. و حتی تمام دورها را در مجموع که در نظر بگیریم، اگر بی‌نظمی اجتناب ناپذیری هم حاکم می‌بود، با این حال من لاقلاً بابت جریان گردش در هر دوری خیالم راحت بود، یا به هر حال آنقدر راحت که در مشغولیتی از این دست مقذور بود. چون برای این که سنگها در هر گردش به ترتیبی یکسان راه به دهانم بیابند و خدا گواه است که این امر چه اهمیتی برایم داشت. یا باید شانزده جیب می‌داشتم، یا سنگها را شماره گذاری می‌کردم. اما من به جای این که دوازده جیب دیگر به جیهایم بیفزایم، یا سنگها را شماره بگذارم، ترجیحاً به همان آرامش نسبی‌ای که در جریان گردش هر دور نصیبم می‌شد، قناعت کردم. البته شماره گذاری سنگها هم مشکلی را حل نمی‌کرد؛ می‌بایست هربار که سنگی را در دهان می‌گذاشتم شماره‌ی درست را به خاطر می‌سپردم و توی جیبم دنبال سنگ بعدی می‌گشتم. این کار خیلی سریع اشتهایم به سنگ را کور می‌کرد. زیرا مطمئن نبودم اشتباه نمی‌کنم، مگر این که شماره‌ی سنگهایم را هربار پس از مکیدن در فهرستی ثبت می‌کردم. اما نه. این کار از من بر نمی‌آمد. نخیر. تنها چاره‌ی بی نقص باید همان شانزده جیب و در هر جیب یک سنگ باشد. که در این صورت دیگر نه به شماره نیازی بود و نه به فکر کردن، و فقط کافی بود در حالی که سنگ مشخصی را می‌مکیدم پانزده سنگ باقیمانده را از جیبی به جیب بعدی منتقل کنم. عملی که گرچه اندکی پیچیده است اما من از عهده‌اش برمی‌آیم و همیشه، وقتی میل مکیدن پیدا می‌کنم، در همان جیب دست کنم. با این تدبیر، خیالم نه فقط از بابت جریان یک دور، بلکه از گردش همه‌ی دورها راحت بود، حتی اگر تا ابد نیز ادامه می‌یافت. معه‌ذا راه حل شخصی خودم، حتی اگر ناکامل هم بود، باز هم در من احساس رضایت به وجود می‌آورد، بله، رضایتی نسبی از این که آن را خودم به تنهایی یافته بودم. چه بسا این راه حل اندکی کمتر از آن چه، سرمست کشف، در ابتدا تصور کرده بودم مشخص باشد، اما شکیل نبودنش همان که بود ماند. و به اعتقاد من، ناشکیلی از آن بود که تقسیم نامساوی سنگها مرا به لحاظ فیزیکی آزار می‌داد. درست است که در یک لحظه‌ی خاص، از جمله در ابتدای هر دور، یعنی پس از سومین و پیش از چهارمین اقدام به مکیدن، نوعی تعادل برقرار می‌شد اما این تعادل یک چشم بر هم زدن بیشتر نمی‌پایید. در خلال باقی ایام وزن سنگها را احساس می‌کردم که گاهی به چپ و گاهی به راست می‌کشیدند. از آن لحظه که از خیر اصل طبقه بندی گذشتم، نه فقط یک اصل را کنار نهادم، بلکه نیازی فیزیکی را نیز فدا کردم. اما، گمان می‌کنم، مکیدن سنگها به ترتیبی که شرحش رفت، یعنی روشمند و نه الله بختکی، نیز نیازی فیزیکی بود. بدین ترتیب دو نیاز جسمی نامتجانس در تقابل قرار گرفته بودند. از این چیزها پیش می‌آید. اما در اصل برای من داشتن تعادل و کشیده شدن به راست و چپ، به جلو و عقب اصلاً مهم نبود، همان طور که برایم کاملاً بی‌اهمیت بود که هربار سنگی دیگر یا همیشه همان یک سنگ را بمکم و بگیرم که تا ابدالدهر هم همین تکرار شود. آخر مزه‌ی همه یکی بود. و این که من شانزده تا از آنها را جمع کردم نه به این خاطر بود که آنها را به این یا آن روش مایه‌ی دردسر کنم یا این که به ترتیب بمکشان، ابداً، بلکه فقط به این دلیل بود که ذخیره‌ی مختصرص داشته باشم و یک وقت بی‌سنگ نمانم. اما راستش، ککم هم نمی‌گزید بی‌سنگ بمانم؛ نداشتم هم که نداشتم، بی‌سنگ هم پکر نبودم، لاقلاً نه این قدرها. راه حلی هم که سر آخر انتخاب کردم این بود که همه‌ی سنگهام را دور بریزم، جز یکی که گاهی در این جیب و گاهی در آن یکی نگه می‌دارم و مسلماً به همین زودی یا گمش می‌کنم یا دورش می‌اندازم و یا هدیه‌اش می‌کنم و یا قورتش می‌دهم.